

# مشاعره با حرف «ی»

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی  
پیشتر زان که چو گردی ز میان برخیزم

یا رب امان ده تا بازبیند  
چشم محبان روی حبیبان

یا رب این آتش که بر جان من است  
سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند به خون  
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد  
که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام

یا رب این نوگل خندان که سپردی به منش  
می سپارم به تو از چشم حسود چمنش

یا رب این کعبه مقصود تماشاگاه کیست  
که مغیلان طریقش گل و نسرين من است

یا رب به وقت گل گنه بنده عفو کن  
وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم  
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت  
بازآید و برهاندم از بند ملامت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم  
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

یا رب کجاست محرم رازی که يك زمان  
دل شرح آن دهد که چه گفت و چه شنید

یا من نا صبور را سوی خود از وفا طلب  
یا تو که پاکدامنی ، صبر من از خدا طلب

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب  
بود آیا که فلك زین دو سه کاری بکند

یاد آری و دانی که: تویی زیرک و نادان

ور یاد نداری تو سگالش کن و یاد آر

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان

بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

یاد باد آن که به اصلاح شما می شد راست

نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آن که چو یاقوت قدح خنده زدی

در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آن که خرابات نشین بودم و مست

و آنچه در مسجدم امروز کم است آن جا بود

یاد باد آن که در آن بزمگه خلق و ادب

آن که او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آن که رخت شمع طرب می افروخت

وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آن که ز ما وقت سفر یاد نکرد

به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود  
دیده را روشنی از خاکِ درت حاصل بود

یاد باد آن که صبحی زده در مجلس انس  
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آن که نگارم چو کمر بربستی  
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آن که نهانت نظری با ما بود  
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آن کو به قصد خون ما  
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

یادگیر از اهل همت معنی توفیق را  
اعمی روشن روان منع عصا کش می کند

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم  
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم

غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

یار دلدار من ار قلب بدین سان شکنند

ببرد زود به جاندارى خود پادشاهش

یار ما چون گیرد آغاز سماع

قدسیان بر عرش دست افشان کنند

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح

هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد

آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر

از مه روی تو و اشک چو پروین من است

یار من چون بخرامد به تماشای چمن

برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

یاران همنشین همه از هم جدا شدند  
ماییم و آستانه دولت پناه تو

یارب تو چنان کن که پریشان نشوم  
محتاج به بیگانه و خویشان نشوم

یارب دل پاک و جان آگاهم ده  
آه شب و گریه سحرگاهم ده

یارب ز کمال لطف ، خاصم گردان  
واقف به حقایق خواصم گردان

یارب مکن از لطف پریشان ما را  
هرچند که هست جرم و عصیان ما را

یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده  
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

یوسف مصر را بگو سکه به نام خود مزن  
هر پسری عزیز شد یاد پدر نمی کند

یک چند خواب راحت بر خود حرام گردان

## مشاعره با حرف «ه»

هاتف آن روز به من مژده این دولت داد  
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

هان تا ننهیم جام می از کف دست  
در بی خبری مرد چه هشیار و چه مست

هان تاسر رشته خرد گم نکنی  
کانان که مدبرند سرگردانند

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب  
باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور

هر آن زمین که تو يك ره برو قدم بنهی  
هزار سجده برم خاک آن زمین ترا

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق  
بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

هر آن که ایزدش این چهار روزی کرد  
سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد

هر آن که خاتم مدح تو کرد در انگشت  
سر از دریچه رنگین برون کند زرین

هر آن که راز دو عالم ز خط ساغر خواند  
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

هر آن که روی چو ماهت به چشم بد بیند  
بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

هر آن که کنج قناعت به گنج دنیا داد  
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد  
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

هر باد، که از سوی بخارا به من آید  
با بوی گل و مشک و نسیم سمن آید

هر بزرگی که به فضل و به هنر گشت بزرگ  
نشود خرد به بد گفتن بهمان و فلان

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی  
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

هر جا که دلیست در غم تو  
بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم  
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت  
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل  
نقش خیالی می کشم فال دوامی می زنم

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد  
دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین من است

برود از دل من و از دل من آن نرود

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست  
ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

هر درد که داری تو ز آز و طمع توسست  
دندان طمع کن که شود درد تو درمان

هر دل که ز عشق توسست خالی  
از حلقه وصل تو برون باد

هر دم از درد بنالم که فلك هر ساعت  
کندم قصد دل ریش به آزار دگر

هر دم از روی تو نقشی زندهم راه خیال  
با که گویم که در این پرده چهها می بینم

هر دم به خون دیده چه حاجت وضو چو نیست  
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز  
هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست  
از خلوتم به خانه خمار می کشی

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است  
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

هر دو عالم يك فروغ روی اوست  
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

هر ذره که در خاک زمینی بوده است  
پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد  
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

هر سبزه که برکنار جوئی رسته است  
گویی ز لب فرشته خویی رسته است

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است  
ما کجاییم و ملامت گر بی کار کجاست

هر سرو که در چمن درآید  
در خدمت قامتت نگون باد

هر شاخ بنفشه کز زمین میروید

خالی است که بر رخ نگاری بوده ست

هر شب نگرانم به یمن تا: تو برآیی

زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید

هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است

دردا که این معما شرح و بیان ندارد

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر

در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی

گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد

بلبل به نواسازی حافظ به غزل گویی

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست

بازش ز طره تو به مضراب می‌زدم

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم  
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی  
پیداست نگارا که بلند است جنابت

هر ناله که رندی به سحرگاه زند  
از طاعت زاهدان سالوس به است

هر نقش که دست عقل بندد  
جز نقش نگار خوش نباشد

هر نوبتم که از نظر ای ماه بگذری  
بار دوم ز بار نخستین نکوتری

هر وجودی در حقیقت مظهر سری شده  
تا شود پیدا ز سرش علم پنهان ازل

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار  
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

هر يك چندی یکی برآید که منم  
با نعمت و با سیم و زر آید که منم

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفتد  
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول  
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

هر کس سخنی از سر سودا گفتند  
ز آنروی که هست کس نمیداند گفت

هر کس شده در کاری سرگشته چو پرگاری  
سرگستگی جمله در کار تو می بینم

هر کس که بدید چشم او گفت  
کو محتسبی که مست گیرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من  
کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست

گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت  
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد  
در خرابات بگویند که هشیار کجاست

---

## مشاعره با حرف «و»

و از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف  
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

و گر چنان که در آن حضرتت نباشد بار  
برای دیده بیاور غباری از در دوست

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی  
برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت

و گر ز هستی خود بگذری یقین می دان  
که عرش و فرش و ملک زیر پا توانی کرد

و گر طلب کند انعامی از شما حافظ

حواله اش به لب یار دلنواز کنید

و گر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس

بگویدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس

ز حقه دهنش چون شکر فروریزد

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش

زان که منزلگه سلطان دل مسکین من است

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید

من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما

با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

واله و شیدا است دائم همچو بلبل در قفس

طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

وان گهم درداد جامی کز فروغش بر فلک  
زهرة در رقص آمد و بریط زنان می گفت نوش

وان که گیسوی تو را رسم تطاول آموخت  
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

وجه خدا اگر شودت منظر نظر  
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

وجود ما معمایبست حافظ  
که تحقیقش فسون است و فسانه

وجودی در همه عالم عیان است  
ولی از دیده مردم نهان است

ور باورت نمی کند از بنده این حدیث  
از گفته کمال دلیلی بیاورم

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال  
ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی

جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون

همره کوکبه آصف دوران بروم

ور عدل بدی بکارها در گردون

کی خاطر اهل فضل رنجیده بدی

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد

از گلستانش به زندان مکافات بریم

ور نیک و بد بنده به تقدیر خداست

بر حکم خدا ملامت خلق چراست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب

که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ورچه بکوشی، به جهد خویش بگویی

ورچه کنی تیزفهم خویش به سوهان

ورغنا خواهی ز مردم پیر انصاری تو خود

قانع و رازی ز حق بر قسمت هر روزه باش

وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود  
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

وصال دوستان روزی ما نیست  
بخوان حافظ غزل‌های فراقی

وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید  
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت  
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

وصل خورشید به شبیره اعمی نرسد  
که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی  
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم  
که در طریقت ما کافر است رنجیدن

## مشاعره با حرف «ن»

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست

عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

نازنینتر ز قدت در چمن ناز نرست

خوشر از نقش تو در عالم تصویر نبود

نازینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد

بهتر آن است که با مردم بد نشینی

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید

این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایش

ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق

برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری

سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد

نالہ کن بلبل کہ گلبانگ دل افکاران خوش است

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه

مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

نالہ ام در سینه ماند و استخوانم در گلو

تا خروش خفته را از دل برآرم چاه کو

نالہ را هر چند می خواهم که پنهانش کنم

سینه می گوید که من تنگ آمدم فریاد کن

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی

پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست

از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان به سهو

اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود

تویی امروز در این شهر که نامی داری

نامت شنوم، دل ز فرح زنده شود  
حال من از اقبال تو فرخنده شود

نامم ز کارخانه عشاق محو باد  
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند  
عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

نان آن مدخل ز بس زشتم نمود  
از پی خوردن گوارشتم نبود

ناوك چشم تو در هر گوشه‌ای  
همچو من افتاده دارد صد قتیل

ناوك غمزه بیار و رسن زلف که من  
جنگ‌ها با دل مجروح بلاکش دارم

نباشد زین زمانه بس شگفتی  
اگر بر ما ببارد آذرخشا

نبندی زان میان طرفی کمروار

اگر خود را ببینی در میانه

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود

زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

نخواهی دید روی او اگر دیدت همین باشد

طلب کن نور چشم از او که تا بینی لقای او

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم

که بر خاکم روان گردی به گرد دامنت کردم

ندانم نوحه قمری به طرف جویباران چیست

مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

نذر کردم گر از این غم به درآیم روزی

تا در میکده شادان و غزل خوان بروم

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج

نروند اهل نظر از پی نابینایی

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم

مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

نرگس همه شیوه‌های مستی

از چشم خوستت به وام دارد

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان

نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید

دور از رخت این خسته رنجور نماندست

نژاد و گوهر من از محیط یکرنگی است

مرا به زور چو شب‌نم به رنگ و بو بستند

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد

که روز محنت و غم رو به کوتاهی آورد

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل

چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد به تربت حافظ

ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی  
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

نسیم مشک تاتاری خجل کرد  
شمیم زلف عنبربوی فرخ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان  
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار  
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل  
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

نشان موی میانش که دل در او بستم  
ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

نصاب حسن در حد کمال است  
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

نصره الدین شاه یحیی آن که خصم ملک را

از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

نصیب ماست بهشت ای خدانشناس برو

که مستحق کرامت گناهکارانند

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند

جوانان سعادت‌مند پند پیر دانا را

نصیحت گوش کن کاین در بسی به

از آن گوهر که در گنجینه داری

نصیحت کسی سودمند آیدش

که گفتار سعدی پسند آیدش

نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگ است

دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر

هر آن چه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

## مشاعره با حرف «م»

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم

با پادشه بگوی که روزی مقدر است

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش

بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

ما از برون در شده مغرور صد فریب

تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

ما با می و معشوقه از آنیم مدام

باشد که به حشرمان چنان انگیزند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید

هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم

از بد حادثه این جا به پناه آمده‌ایم

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم

همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا

گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم

بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم

محصول دعا در ره جانانه نهادیم

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست

زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

ما را به رندی افسانه کردند

پیران جاهل شیخان گمراه

ما را تو بهشت اگر به طاعت بخشی

این بیع بود ، لطف و عطای تو کجاست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است

خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

ما را ز قضا جز این قدر ننمایند

پیمانۀ عمر ما است می پیمایند

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار

کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

ما را ولای ساقی کوثر کفایت است

دانیم از کجا طلب آبرو کنیم

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت

یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

ما ز یاران چشم یاری داشتیم

خود غلط بود آن چه ما پنداشتیم

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور

با یار آشنا سخن آشنا بگو

ما ملك عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم

ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم

بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ما هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ

خوش نیست برای هیچ ناخوش بودن

ما و می و زاهدان و تقوا

تا یار سر کدام دارد

مائیم و می و مطرب و این کنج خراب

جان و دل و جام و جامه در رهن شراب

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم

خرقه از سر به درآورد و به شکرانه بسوخت

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس

زان که جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست

هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

مار را، هر چند بهتر پروری

چون یکی خشم آورد کیفر بری

مارست این جهان و جهان جوی مارگیر

از مارگیر مار برآرد همی دمار

مامور کم از خودی چرا باید بود

یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبح

ور نه گر بشنود آه سحرم بازآید

ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند

دولت احمدی و معجزه سبحانی

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید

از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند

یار مه روی مرا نیز به من بازرسان

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد

وقت آن است که بدرود کنی زندان را

ماه‌م این هفته برون رفت و به چشم سالیست  
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حال‌یست

مایه خوشدلی آن جاست که دلداری آن جاست  
می‌کنم جهد که خود را مگر آن جا فکنم

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر  
بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن  
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

مبتلا گشتم در این بند و بلا  
کوشش آن حق گزاران یاد باد

مبتلایی به غم محنت و اندوه فراق  
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ  
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم

شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم  
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان  
نستدن جام می از جانان گران جانی بود

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست  
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش  
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد  
که این عجوزه عروس هزار داماد است

---

## مشاعره با حرف «ل»

لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن

لاله بسی تنگ و دلم تنگ نیست

بس هنرم هست ولی ننگ نیست

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح

داغ دل بود به امید دوا بازآمد

لاله پر داغ از آن شد که نداند گلچین

خار در دیده بلبل رود از چیدن گل

لاله خاک شهیدان گل داغ غم توست

یا سیه خانه لیلی است به صحرا مانده است

لاله داغ است از فغان بلبل و گل بی خبر

آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت

لاله دیدم روی زیبای توام آمد به یاد

شعله دیدم سرکشی های توام آمد به یاد

لایق آن قد و بالا آفرین بایست گفت

راستی را درس از آن پیر جوان باید گرفت

لب از ترشح می پاك كن برای خدا  
که خاطر م به هزاران گنه موسوس شد

لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده  
بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن

لب سرچشمه ای و طرف جویی  
نم اشکی و با خود گفتگویی

لب لعل و خط مشکین چو آتش هست و اینش هست  
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

لب و دندان سنایی همه توحید تو گوید  
مگر از آتش دوزخ بودش روی رهایی

لبت شکر به مستان داد و چشمت می به میخواران  
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

لبش می بوسم و در می کشم می  
به آب زندگانی برده ام پی

لبم می خندد و دل در حصار سینه می گرید

ببین در برق چشمم آشکارا اشک پنهانی

لحظه ای بنشین و در چشمم غم آلودم نگر  
تا زبان اشک من گوید حکایت های دل

لطف حق با تو مداراها کند  
چونکه از حد بگذرد رسوا کند

لطیفه ایست نهانی که عشق از او خیزد  
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

لعل تو که هست جان حافظ  
دور از لب مردمان دون باد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست  
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک  
روی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست  
که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم

لیس للانسان الا ما سعی ، پندی خوش است

کاین بود عهدی همایون هم ز قرآن شما

## مشاعره با حرف «گ»

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز

که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد

بسوختم در این آرزوی خام و نشد

گدای میکدهام لیک وقت مستی بین

که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است

اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است

گدایی در جانان به سلطنت مفروش

کسی ز سایه این در به آفتاب رود

گدایی در میخانه طرفه اکسیر است

گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و بین

که از تطاول زلفت چه بی‌قرارانند

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت

دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست

چون من در آن دیار هزاران غریب هست

گر آن شیرین پسر خونم بریزد

دلا چون شیر مادر کن حالش

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم

دگر آن جا که روم عاقل و فرزانه روم

گر از سلطان طمع کردم خطا بود

ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست

بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

گر انگشت سلیمانی نباشد

چه خاصیت دهد نقش نگینی

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

گر باده خوری تو با خردمندان خور

یا با صنمی لاله رخی خندان خور

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز

سجده شکر کنم و از پی شکرانه روم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد

دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید

گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان

برداشتمی من این فلك را ز میان

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر

آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست

رنگ رخسار خبر می دهد از سر ضمیر

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب

سالها بندگی صاحب دیوان کردم

گر به زهتگه ارواح برد بوی تو باد

عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد

همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد

نقل شعر شکرین و می بی غش دارم

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن

چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر

بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد

یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گر تو خواهی کز طرقت دم زنی

پای باید بر سر عالم زنی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل

حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردهد

با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

گر جان به تن ببینی مشغول کار او شو

هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی

گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی

ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند

گر چشمه زمزمی و گر آب حیات

آخر به دل خاک فرو خواهی شد

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش

خاکروب در میخانه کنم مژگان را

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست

من رخ زرد به خونابه منقش دارم

گر چه از کبر سخن با من درویش نگفت

جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

گر چه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور

دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم

همچنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم

گر چه با دلق ملمع می گلگون عیب است  
مکنم عیب کز او رنگ ریا می شویم

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود  
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

گر چه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین  
کاندر این کشور گدایی رشک سلطانی بود

گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش  
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست  
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

گر چه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست  
لطف او بین که به لطف از در ما باز آمد

گر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است  
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

گر چه دانم که به جایی نبرد راه غریب

من به بوی سر آن زلف پریشان بروم

گر چه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم

بعد منزل نبود در سفر روحانی

گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست

رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

گر چه رندی و خرابی گنه ماست ولی

عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری

گر چه شیرین دهنان پادشاهانند ولی

او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

گر چه صد رود است در چشم مدام

زنده رود باغ کاران یاد باد

گر چه گردآلود فقرم شرم باد از همتم

گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

---

# مشاعره با حرف «ک»

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه

کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

کار بوسه چو آب خوردن شور

بخوری بیش، تشنه تر گردی

کار خود گر به کرم بازگذاری حافظ

ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

کار صواب باده پرستیست حافظا

برخیز و عزم جزم به کار صواب کن

کار من و تو چنانکه رای من و تست

از موم بدست خویش هم نتوان کرد

کاروان بار سفر بست و از آن می‌ترسم

که کنم گریه و سیلاب برد محمل را

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی

کاروان شهید رفت از پیش  
و آن ما رفته گیر و می اندیش

کاروانی که بود بدرقه اش حفظ خدا  
به تجمل بنشیند به جلالت برود

کاری چکنی که با اجل باشد جفت  
می خور که بزیر خاک میباید خفت

کاش از پی صد هزار سال از دل خاک  
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

کاش چشم و گوش هر کس بر حقایق باز بود  
تا که دیگر علم و دین پوشیده اسراری نداشت

کاش فکر بیش و کم در مغز انسان ها نبود  
تا که بار زندگانی هیچ سرباری نداشت

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست  
عشوه‌ای زان لب شیرین شکر بار بیار

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر  
حیف اوقات که يك سر به بطالت برود

کامم از تلخی غم چون زهر گشت  
بانگ نوش شادخواران یاد باد

کتبت قصه شوقی و مدمعی باکی  
بیا که بی تو به جان آمدم ز غمناکی

کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم  
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

کجا یابم وصال چون تو شاهی  
من بدنام رند لالابالی

کجاست هم‌نفسی تا به شرح عرضه دهم  
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری  
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

کرده‌ام توبه به دست صنم باده فروش

که دگر می نخورم بی رخ بزم آرای

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود  
که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن  
به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن

کس به امید وفا ترك دل و دین مکناد  
که چنانم من از این کرده پشیمان که می‌پرس

کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت  
به که نفروشد مستوری به مستان شما

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب  
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

کس در جهان ندارد يك بنده همچو حافظ  
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

کس در ره کسب علم تا پا نهد  
از وادی جهل هر چه کوشد نرهد

کس می نزند دمی در این معنی راست  
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

کس نامد از آن جهان که پرسم از وی  
کاحوال مسافران عالم چون شد

کس ندیدهست ز مشک ختن و نافه چین  
آن چه من هر سحر از باد صبا می بینم

کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی  
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

کس نیارد بر او دم زند از قصه ما  
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست  
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

---

# مشاعره با حرف «ق»

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت

باده و گل از بهای خرقة می‌باید خرید

قد بلند تو را تا به بر نمی‌گیرم

درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید

قد همه دلبران عالم

پیش الف قدت چو نون باد

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد

که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

قدح به شرط ادب گیر زان که ترکیبش

ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ

که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام

تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس  
نه که هر کو ورقی خواند معانی دانست

قدر وقت ار شناسد دل و کاری نکند  
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

قدم باید اندر طرقت ، نه دم  
که اصلی ندارد دم بی قدم

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ  
که گر چه غرق گناه است می رود به بهشت

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا  
فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست  
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

قراری بسته ام با می فروشان  
که روز غم بجز ساغر نگیرم

قره العین من آن میوه دل یادش باد  
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

قسم به جان تو خوردن ، طریق عزت نیست  
به خاک پای تو کان هم عظیم سوگندست

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع  
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

قسمت حوالم به خرابات می کند  
هر چند کاین چنین شدم و آن چنان شدم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن  
تو مرا بین که در این کار به جان می کوشم  
قصر فردوس ، به پاداش عمل می بخشند  
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

قصر فردوس که رضوانش به درباری رفت  
منظری از چمن نزهت درویشان است

قصه روز جزا دانی که چون  
هر که بامش بیشتر برفش فزون

قضا چو ساری و جاری بنا رضا و رضاست  
خوشا کسی که به رغبت رضا به حکم قضاست

قضا را چنان اتفاق اوفتاد  
که بازم گذر بر عراق اوفتاد

قضا، گر داد من نستاند از تو  
ز سوز دل بسوزانم قضا را

قطره ای کز جویباری می رود  
از پی انجام کاری می رود

قطره یی از دیده بار و نامه عصیان بشوی  
پیش از آن کز اشک حسرت دیده را دریا کنی

قفس شکسته و راهم به گلستان نزدیک  
ولی به کوتهی بال و پر چه خواهم کرد

قفل گنجینه اسرار بود لب آری  
سر شود فاش زمانی که ز لب می گذرد

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد  
کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد  
یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز  
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

قلم قلم زده نقشت به سینه پردازم  
قلم قلم شود ار دست من ، قلم نهم

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند  
قبای اطلس آنکس که از هنر عاری است

قناعت توانگر کند مرد را  
خبر کن حریص جهانگرد را

قناعت سر افرازدت مرد هوش  
سر پر طمع بر نیاید ز دوش

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست

بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند

قند جداکن از وی، دور شو از زهر دند

هر چه به آخر بهست جان ترا آن پسند

قومی به جد و جهد گرفتند وصل دوست

قومی دگر حواله به تقدیر می کنند

قومی متفکرند اندر ره دین

قومی به گمان فتاده در راه یقین

قومی متفکرند در مذهب و دین

جمعی متحیرند در شك و یقین

قومی که گفته اند حقیقت پدید نیست

در حیرتم که غیر حقیقت چه دیده اند

---

## مشاعره با حرف «ف»

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان

لب بگشا که می دهد لعل لبیت به مرده جان

فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب

آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی

کمینه زره خاک در تو بودی کاج

فتاده ایم و تو فارغ ز دستگیری ما

بین جوانی خود رحم کن به پیری ما

فتنه می بارد از این سقف مقرنس برخیز

تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم

که حرام است می آن جا که نه یار است ندیم

فخر است برای من فقیر تو شدن

از خویش گسستن و اسیر تو شدن

فرخنده باد طالع نازت که از ازل

ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند

غلمان ز روضه حور ز جنت به درکشیم

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست

و امروز نیز ساقی مه روی و جام می

فردا که ازین دیر فنا درگذریم

با هفت هزار سالگان سر بسریم

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید

شرمنده رهرویی که عمل بر مجاز کرد

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی

بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

فرصت شمار صحبت ! کز این دو راه منزل

چون بگذریم دیگر ، نتوان به هم رسیدن

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان

چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

فرصتی خوش باید و عمری دراز

تا بگویم حال خود يك شمه باز

فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم

و آنچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

فرق است از آب خضر که ظلمات جای او است

تا آب ما که منبعش الله اکبر است

فرق علم و جهل يك دنیاست اندر چشم خلق

عام و عالم را اگر فرق است يك لام است و بس

فرورفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی

دماز از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن

که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست

هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

فریاد مردمان همه از دست دشمن است

فریاد سعدی از دل نا مهربان دوست

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست

دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

فریاد که جز اشك شب و آه سحرگاه

اندر سفر عشق ، مرا همسفری نیست

فریاد که در رهگذر آدم خاکی

بس دانه فشاندند و بسی دام طنیدند

فریب تربیت باغبان مخور ای گل

که آب می دهد اما گلاب می گیرد

فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم

که در دل بشکنند خاری که بیرون آرد از پایم

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل

به ترك صحبت یاران خود چه آسان گفت

فغان که در طلب گنج نامه مقصود

شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز

نظر به دردکشان از سر حقارت کرد

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی

که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

فقیرم به جرم گناهم مگیر

غنی را ترحم بود بر فقیر

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد

که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

فلك به مردم نادان دهد زمام مراد

تو اهل دانش و فضلی همین گناहत بس

فلك چو دید سرم را اسیر چنبر عشق

ببست گردن صبرم به ریسمان فراق

فلك را عادت دیرینه این است

که با آزادگان دائم به کین است

فهم سخن چون نکند مستمع

قوت طبع از متکلم مجوی

فی الجملة اعتماد مکن بر ثبات دهر

کاین کارخانه ایست که تغییر می کنند

فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست

آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

---

## مشاعره با حرف «غ»

غبار آینه دل حجاب دیده ماست

وگر نه شاهد ما بی نقاب می گذرد

غبار خط بپوشانید خورشید رخسار یا رب

حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست

غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

غبار غم برود حال خوش شود حافظ

تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

غبار غم نگیرد دامن دل های قدسی را

قفس بر مرغ وحشی، شهپر پرواز می گردد

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست

جز این خیال ندارم خدا گواه من است

غرض ز اشك فشانی گهر فروشی نیست

که گریه در غم او ورد صبح و شام من است

غرض کرشمه حسن است و نه حاجت نیست

جمال دولت محمود را به زلف ایاز

غرق خون بود نمی مرد ز حسرت فرهاد

خواندم افسانه شیرین و بخوابش کردم

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل

که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

غریو شادی از هر سو طنین انداز می باشد

که سبط منتخب امشب دلاور یاوری دارد

غزلیات عراقیست سرود حافظ

که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی

نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو

غلام نرگس جماش آن سهی سروم

که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست

غلام نرگس مست تو تاجدارانند

خراب باده لعل تو هوشیارانند

غلام همت آن رند عافیت سوزم

که درگدا صفتی کیمیا گری داند

غلام همت آن رهروان چالاکم

که از دو کون ره عالم دگر گیرند

غلام همت آنم که باشد

چو حافظ بنده و هندوی فرخ

غلام همت دردی کشان يك رنگم

نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

غلط است آن که گویند به دل ره است دل را

دل من ز غصه خون شد دل تو خبر ندارد

غم از هر جا که در ماند فتد در جستجوی من

بلا هر گه که سرگردان شود آید بسوی من

غم بزرگ جهان را اگر زپیر بپرسی

بگویدت: غم پیرست در عزای جوانی

غم به قدر غمگسار از آسمان نازل شود

زان غم من زود آخر شد که بی غمخواره ام

غم به هر جا که رود سر زده آید به دلم

چه کنم ؟ خانه من بر سر راه افتادست

غم جور تو پیرم کرد و خم شد پشتم از هجران

خدا پیرت کند ما را به وصل خویش برنا کن

غم دل با که گویم من دما دم

که ترسم بشنوند و شاد گردند

غم گیتی گر از پایم درآرد

بجز ساغر که باشد دستگیرم

غم مرا دگران می خورند بیش از من

همیشه روزی من رزق دیگران باشد

غمت در نهانخانه دل نشیند

به نازی که لیلی به محمل نشیند

غمزه ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ

زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

غمزه شوخ تو خونم به خطا می ریزد

فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

غمناك نباید بود از طعن حسود، ای دل

باشد که چو وا بینی خیر تو در این باشد

غمی نارفته بیرون از دلم، آید غمی دیگر

ندارم مهلتی، از ماتمی تا ماتم دیگر

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت

مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

غنچه گو تنگ دل از کار فروبسته مباش

کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

غنیمت دان و می خور در گلستان

که گل تا هفته دیگر نباشد

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه

که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

غوطه ها باید میان قلزم اندیشه زد

گوهر مقصود را هم زان میان باید گرفت

غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور

پنهان نگشته ای که هویدا کنم تو را

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است  
در سرپای وجودت هنری نیست که نیست

غیر ره دوست کی توان رفتن  
جز مدحت او کجا توانی گفتن

---

## مشاعره با حرف «ع»

عاشق از قاضی نترسد می بیار  
بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت  
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

عاشق شو آر نه روزی کار جهان سر آید  
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار  
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاشق و رند و نظربازم و می گویم فاش

تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند  
وین همه منصب از آن حور پریش دارم

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست  
گو که بخرامد که پیش سروبالا میرمت

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد  
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

عاشقان را بر سر خود حکم نیست  
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست  
تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

عاشقان زمره ارباب امانت باشند  
لاجرم چشم گهربار همان است که بود

عاشقی پیدااست از زاری دل  
نیست بیماری چو بیماری دل

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند  
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

عاقبت چشم مدار از من میخانه نشین  
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

عاقبت خواه خلاق باش تا از بهر خویش  
در صف محشر لوای عاقبت بر پا کنی

عاقبت می‌طلبد خاطر م‌ار بگذارند  
غمزه شوخش و آن طره‌ی طرار دگر

عاقبت خاک قدوم دگران خواهی شد  
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد  
هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است  
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

عاقل چو به حاصل جهان در نگرد

خشك وتر آسمان به يك چو نخرد

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی

عشق داند که در این دایره سرگردانند

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت

فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

عالم از ناله عشاق مبدا خالی

که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد

عالم چو ستم کند ستمکش ماییم

دست خوش روزگار ناخوش ماییم

عالم ظهور جلوه یار است و جاهلان

در جستجوی یار به عالم دویده اند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش

که يك کرشمه تلافی صد جفا بکند

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار

ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی

عجب علمی است علم هیئت عشق

که چرخ هشتمش هفتم زمین است

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق

گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

عدو با جان حافظ آن نکردی

که تیر چشم آن ابروکمان کرد

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم

که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست

عدو را به کوچک نباید شمرد

که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست

راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت  
هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده  
به جز از عشق تو باقی همه فانی دانست

عروس جهان گر چه در حد حسن است  
ز حد می برد شیوه بی وفایی

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم  
بود کز دست ایامم به دست افتد نگاری خوش

عزت آن یابد که چون پرگار در رفتار خویش  
کوهسان بر پای عهد خویش پا بر جاستی

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده  
بازگردد یا برآید چیست فرمان شما

عشرت کنیم ورنه به حسرت کشندمان  
روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم

عشق ازین گنبد در بسته برون تاختن است

شیشه ماه ز طاق فلک انداختن است

عشق تو نهال حیرت آمد

وصل تو کمال حیرت آمد

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند

داستانی است که بر هر سر بازاری هست

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف

چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

علی ای حقیقت حق علی ای ولی مطلق

تو جمال کبریای تو حقیقت خدایی

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را

که به ماسوا فکندی همه سایه هما را

عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است

ور به سختی گذرد نیم نفس بسیار است

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی

ای پسر جام می‌ام ده که به پیری برسی

عمر خسرو طلب از نفع جهان می‌خواهی

که وجودیست عطابخش کریم نفاع

عمرت تا کی به خودپرستی گذرد

یا در پی نیستی و هستی گذرد

## مشاعره با حرف «ظ»

ظا هر شود که خلق چه دارند در بساط

در کشوری که یوسف ما را بها کنند

ظالم بمرده و قاعده زشت از او بماند

عادل برفت و نام نکو، یادگار کرد

ظالم به ظلم خویش گرفتار می‌شود

از پیچ و تاب نیست رهایی کمند را

ظالم که کباب از دل درویش خورد

چون در نگری ز پهلوی خویش خورد

ظاهر قرآن چو جان آدمی است  
که نقوشش ظاهر و جانش خفی است

ظاهر و باطن ما آینه یکدیگرند  
خاک بر چشم حریفی که دهد بازی ما

ظاهر و باطن نگه کن اول و آخر ببین  
تاتو را روشن شود کز چیست چار ار کان دل

ظاهر که به دست ماست شستیم تمام  
باطن که به دست تست آن راتو بشوی

ظاهراً شوریده و شیدا شدم  
لیک در باطن همانم که بدم

ظاهرت گرهست با باطن یکی  
راه حق را هم بیابی اندکی

ظاهرش با باطنش گشته به جنگ  
باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظلم است در یکی قفس افکندن

مردار خوار و مرغ شکر خارا

ظلم است که بر بام تو بالی نفشاند  
آن مرغ که در دام تو رسته است پر او

ظلم تو بیشتر بود از جور آسمان  
او غارت جهان و تو تا راج دل کنی

ظلم ماری است هرکه پروردش  
ازدهایی شود فرو بردش

ظلم وستم گرچه ز دربان بود  
از اثر غفلت سلطان بود

---

## مشاعره با حرف «ط»

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید  
همچنان درعمل معدن و کان است که بود

طالبان را مژده مطلوب آمد در کنار  
می کشان را کن خیر پیر مغان آمد پدید

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف  
ور بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طاووس باغ قدسم، نی بوم این خرابه  
آنجاست جلوه گاهم ، اینجا چه کار دارم

طاووس را به نقش ونگاری که هست خلق  
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

طایر دولت اگر باز گذاری بکند  
یار بازآید و با وصل قراری بکند

طایر گلشن قدسم ، نیم از عالم خاک  
چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق  
که در این دامگه حادثه چون افتادم

طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی  
یا همتی که از سر عالم توان گذشت

طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش

فیض يك شمه ز بوی خوش عطار من است

طیب از درد می پرسد من از درمان درد اما

نه من آگاه از دردم نه او آگه ز درمان است

طربسرای محبت کنون شود معمور

که طاق ابروی یار منش مهندس شد

طرف چمن و طواف بستان

بی لاله عذار خوش نباشد

طرف کرم ز کس نیست این دل پر امید من

گر چه سخن همی برد قصه من به هر طرف

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل

بیفتد آن که در این راه با شتاب رود

طریق عشق جانان جز بلا نیست

زمانی بی بلا بودن روا نیست

طعنه بر ما مزن ای شیخ و به خود غره مشو

زانکه معلوم شود کشته به هنگام درو

طعنهُ خلق و جفای فلك و جور رقیب

جمله هیچند اگر یار موافق باشد

طفل اشکم خویش را رسوای مردم کرده است

می دود هر سو نمی دانم که را گم کرده است

طفیل هستی عشقند آدمی و پری

ارادتی بنما تا سعادت بیبری

طلوع شمس ندیدی ز نجم اگر محسوس

ببین ز نجمه به عالم طلوع شمس شمسوس

طمع را نباید که چندان کنی

که صاحب کرم را پشیمان کنی

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم

گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری

دل است کعبه معنی تو گل چه پنداری

طوطی از خاموشی آینه می آید به حرف  
مهر خاموشی به لب زن تا به دل گویا شوی

طوطی طبیعت سخن تا ساز کرد  
از زبان دل سخن آغاز کرد

طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند  
و از تحسر دست بر سر می زند مسکین مگس

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر  
کاین طفل يك شبه ره صد ساله می رود

طی نگشته روزگار کودکی ، پیری رسید  
از کتاب عمر ما ، فصل شباب افتاده است

طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد  
غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

---

# مشاعره با حرف «ض»

ضامن شده ام بهر نجات همه کس

برمن بنویس سیئات همه کس

ضایع مکن این دم ار دلت سودا نیست

کین باقی عمر را بقا پیدا نیست

ضرب شمشیر تو را نازم که در هر ضربتی

جان سلمان را حیات جاودانی می دهد

ضرورت است که پیش تو پنجه نگشایم

مرا که قوت بازوی زورمند تو نیست

ضرورت است که عهد وفا به سر برمت

و گر جفا به سر آید هزارچندینم

ضرورت است که نیکی کند کسی که شناخت

که نیکی وبدی از خلق داستان ماند

ضعف پیری فکند بی جگران را از پای

دل چو افتاد قوی، پشت دو تا شمشیر است

ضعف طالع برده از من قوت تدبیر را

بر نتابد از خرابی خانه ام تعمیر را

ضعف وعجز و فقر ما دانسته بی

درد ما را هم دوا دانسته بی

ضعفم به جا گذاشته از خرمن وجود

گاهی که در برابر صد کوه غم بجاست

ضعیفان خاک و خاشاکند سیلاب حوادث را

که از شمع آتش اول در نهاد ریسمان گیرد

ضماد صبر همی کن بر این دل مجروح

طلای اشک همی کش بر این رخ چو زریز

ضمیر مخزن دل پر کن از کلام حکیم

که در پند به از گنج لؤلؤ و یاقوت

ضیافتی که در آنجا توانگران باشند

شکنجه ای است فقیران بی بضاعت را